# THE HOUSE INSIDE US



**بخش دوم**

**آستانه 7**

**خانه‌ای درون ما**

سال‌های بسیار باور داشتم که حافظه بایگانی است.

ظرفی.

گونه‌ای انبار درونی برای نگه داشتن رویدادها، نام‌ها، تاریخ‌ها، چهره‌ها و ماجراها.

نگاهی منظم بود.

عقلانی.

حتی آرام‌بخش.

بعد زمان چیز دیگری به من آموخت.

حافظه انبار نمی‌کند.

حافظه سکنا می‌گزیند.

بایگانی نیست.

جایی است.

و مثل هر جایی اتاق‌هایی دارد.

راهروهایی.

درهایی.

پنجره‌هایی.

برخی را اغلب می‌گشاییم.

برخی سال‌ها بسته می‌مانند.

تا اینکه چیزی، ناگهان، دوباره بازشان می‌کند.

می‌تواند بویی باشد.

خیابانی.

عکسی.

کلمه‌ای که سرسری شنیده‌ایم.

ناگهان دیگر در اکنون نیستیم.

به جای دیگری بازگشته‌ایم.

نه با تن.

در درون.

و شگفت‌آور است که آن جاها چگونه همچنان وجود دارند.

لحظه‌هایی را به یاد دارم که گمان می‌کردم فراموششان کرده‌ام.

صحنه‌هایی بی‌اهمیت.

یک میز.

یک صدا.

دری نیمه‌باز.

روزی معمولی.

دهه‌ها خاموش می‌مانند.

بعد با دقتی تقریباً نگران‌کننده سر برمی‌آورند.

گویی منتظر مانده بودند.

و شاید درست همین‌طور باشد.

شاید حافظه به راستی فراموش نمی‌کند.

شاید برمی‌گزیند.

نگه می‌دارد.

منتظر می‌ماند.

آن‌قدر زیسته‌ام که ناپدید شدن آدم‌ها را ببینم.

دگرگون شدن جاها را.

چهره عوض کردن شهرها را.

از هم پاشیدن جهان‌هایی تمام را.

و با این همه، چیزی ماند.

حافظه.

نه چون دلتنگی.

چون پیوستگی.

دلتنگی به پشت سر می‌نگرد.

حافظه پیوند می‌دهد.

تفاوتی مهم است.

سال‌ها آدم‌هایی را دیدم که گذشته زندانی‌شان کرده بود.

و دیگرانی را که گذشته روشنشان کرده بود.

دستهٔ نخست می‌کوشیدند برگردند.

دستهٔ دوم از آنچه زیسته بودند بهره می‌گرفتند تا اکنون را بهتر بفهمند.

حافظه می‌تواند هر دو کار را بکند.

می‌تواند زندان شود.

یا کتابخانه.

بسته به این است که چگونه به کارش ببریم.

با گذشت زمان کم‌کم امکان دوم را ترجیح دادم.

نمی‌خواستم در گذشته زندگی کنم.

می‌خواستم با آن گفت‌وگو کنم.

چون هر تجربه‌ای ردی به جا می‌گذارد.

هر دیداری ردی به جا می‌گذارد.

هر عشقی.

هر خطایی.

هر رفتنی.

هر فقدانی.

هر موفقیتی.

همه‌چیز چیزی به جا می‌گذارد.

و آنچه به جا می‌گذارد بسیار بیش از آنچه تصور می‌کنیم همچنان بر ما اثر می‌گذارد.

گاهی از خودم پرسیده‌ام چند نفر هنوز در درون ما زندگی می‌کنند.

نه آن‌ها که حاضرند.

آن‌ها که غایب‌اند.

یک پدر.

یک آموزگار.

یک دوست.

یک عزیز.

یک همکار.

حضوری گذرا.

بسیاری سال‌ها پیش رفتند.

و با این همه، همچنان از راه تصمیم‌هایی که می‌گیریم سخن می‌گویند.

از راه ارزش‌هایی که از آن‌ها دفاع می‌کنیم.

از راه اصولی که برمی‌گزینیم به آن‌ها خیانت نکنیم.

از این نظر حافظه پرجمعیت است.

در آن هرگز تنها نیستیم.

جماعت‌هایی تمام و نادیدنی را با خود حمل می‌کنیم.

در سفرهایم به جاهای بسیاری سر زده‌ام.

برخی باشکوه.

برخی فراموش‌شدنی.

برخی توضیح‌ناپذیر.

با گذر زمان پدیده‌ای عجیب را دریافتم.

جغرافیای واقعی و جغرافیای درونی به‌ندرت بر هم منطبق‌اند.

شهرهایی هست که سال‌ها در آن‌ها زندگی کردم و اندکی از آن‌ها به یاد دارم.

و جاهایی هست که تنها چند روز از آن‌ها گذشتم و همچنان در من زنده‌اند.

چون حافظه زمان را نمی‌سنجد.

معنا را می‌سنجد.

آنچه را دگرگونمان کرد نگه می‌دارد.

می‌گذارد آنچه رد ژرفی به جا نگذاشت رنگ ببازد.

برای همین دو آدم می‌توانند یک رویداد را بزینند و آن را به دو شیوهٔ وارونه به یاد آورند.

رویداد را نگه نمی‌دارند.

معنا را نگه می‌دارند.

و معنا همیشه شخصی است.

با بالا رفتن سن درس دیگری هم می‌آموزیم.

حافظه بی‌حرکت نیست.

همراه ما تغییر می‌کند.

یک ماجرا در بیست، چهل، شصت یا هشتادسالگی معناهای گوناگون می‌یابد.

رویداد همان می‌ماند.

بیننده تغییر می‌کند.

و تغییر بیننده یعنی تغییر تفسیر.

این کشف یاری‌ام کرد تا با بسیاری چیزها آشتی کنم.

فهمیدم که ناگزیر نیستم همه‌چیز را به یک شیوه به یاد آورم.

که می‌توانم به تجربه‌های کهنه خوانش‌های تازه ببخشم.

که می‌توانم برخی چیزها را ببخشم.

برخی دیگر را بفهمم.

و برخی دیگر را بپذیرم.

چون حافظه دادگاه نیست.

گفت‌وگوست.

گاهی سخت‌گیر.

گاهی شیرین.

اما همیشه گشوده.

آدم‌هایی هستند که زندگی‌شان را در تلاش برای پاک کردن گذشته می‌گذرانند.

گمان نمی‌کنم شدنی باشد.

و شاید حتی خواستنی هم نباشد.

چون گذشته مادهٔ سازندهٔ ماست.

پاک کردنش یعنی پاک کردن خودمان.

بسیار بهتر است بفهمیمش.

بسیار بهتر است سامانش دهیم.

بسیار بهتر است بیاموزیم همراهش راه برویم.

امروز وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، رشته‌ای از سال‌ها نمی‌بینم.

جاهایی می‌بینم.

جاهایی درونی.

برخی روشن.

برخی دشوار.

برخی هنوز رازآلود.

اما همه ضروری.

همه بخشی از یک بنا.

شاید این همان چیزی است که زمان می‌کوشد به ما بیاموزد.

حافظه برای بازگشتن نیست.

برای فهمیدن است.

برای پیوستگی بخشیدن به آنچه بوده‌ایم است.

برای این است که داستانمان به رشته‌ای از ماجراهای ازهم‌گسسته بدل نشود.

در پایان راه، خاطره‌ها می‌مانند.

اما نه به آن شیوهٔ سطحی که اغلب تصور می‌کنیم.

چون سرزمین‌هایی می‌مانند.

چون منظره‌هایی درونی.

چون جاهایی که هر بار که نیاز داریم بفهمیم کیستیم، به آن‌ها بازمی‌گردیم.

برای همین، پس از این همه سال، دیگر حافظه را کارکردی از ذهن نمی‌دانم.

آن را میهنی می‌دانم.

میهنی بی‌مرز.

بی‌پرچم.

بی‌نشانی.

جایی که هر جا بروم همچنان همراهم است.

چون حافظه چیزی نیست که داشته باشیم.

جایی است که در آن به زیستن ادامه می‌دهیم، همراه با هر آنچه ما را همانی کرد که هستیم.

حافظه جایی است.